

اسکار کوکوشکا

اسکار کوکوشکا سال ۱۸۸۶ در Pöchlarn برکناره‌ی دانوب زاد. ابتدا سرآن داشت تادر علم شیمی متخصص شود اما از آن سبب که خانواده‌ی بی چیز داشت با کمک هزینه‌ی تحصیلی کیه مدرسه‌ی هنرها و صنایع وین بدو عرضه کرده بود درین مدرسه تحصیل نقاشی پرداخت و از قضا اولین نمایشگاه آثار او نیز که سال ۱۹۰۷ در همین شهر برپای شدنشان داد که تنها هنر می‌تواند مامن روح او باشد و پس.

سراسر زندگی کوکوشکا به آوارگی و سفر و تنهایی گذشته مگر ایام اخیر که جهان رفته رفته دارد او را بجای می‌آورد. وی از هنرمندانی است که پیوندی عمیق با انسان و مسایل مربوط باو دارد. با هنرنو سخت می‌ستیزد و خود بر آنست که:

«هنرنو نور، فضا و حتی انسان را از یاد برده است.» در آثارش از انتزاع و مجرد دوری میجوید و دلانگیزترین کارهای او تک چهره‌هایی است که از شهرها و آدمها کشیده است. منتقدی (۱) او را زنده کننده‌ی هنر «دور نما پردازی» که بامرک سه‌زان سال ۱۹۰۶ از رونق افتاد، میدانند و شیوه‌ی او را یادآور آثار ترنر می‌شمارد و خودش را هم رتبه‌ی رامبراند.

شکله‌های چهره‌هایی که وی از شهرها پرداخته همه به عمق برداشت و تعادل میان «شبهات» و دل‌آویزی رنگها متصف اند آنچنان که ایندورا در آثار او نمیتوان از هم جدا ساخت.

تک چهره‌هایی که کوکوشکا از رخساره‌ی انسانها کشیده نشانی از دریافت عمیق اوست از روان موضوع‌های خود؛ کوکوشکا نه همان سیمای اینان را بر پرده آورده است، و این سیمارا چنان نقش کرده که دردم باز شناخته میشود، بلکه خصوصیت‌های روحی هر یک از آنان را نیز بر بوم نشانیده است.

حق نیز چنین است زیرا تنها هنگامی نقاش میتواند به اندرون روح «موضوع» خود وارد شود که ابتدا برون و ظاهر آنرا شناخته باشد و هنگامی برون را بدرستی تعبیر میکند که از اندرون «موضوع» با استعانت دید سطح سوز خود خبر یافته باشد.

کوکوشکا علاوه از تک چهره‌های آدمها و صورت شهرها

آثار دیگری در زمینه کتاب‌آرایی (۲) و رنگین لوحه‌پردازی (۳) بوجود آورده است. کوکوشکا همچنان که اشارت رفت سخت دوستدار آدمی است و دل‌بسته‌ی مسایل مربوط باو.

«لیتوگراف» کودکان گرسنه‌ی اروپا (۱۹۴۵) نه همان نموداری ازین گرایشها است بلکه خصوصیت‌های هنراورا نیز در خود دارد.

کوکوشکا شاعر هم هست، نمایش‌هم مینویسد، انسانی است که فکر میکند و با رنگ و کلمه میکوشد تا ریشه‌ی گرفتاری انسان را کشف کند و در اینراه همواره تک‌رفته است و گرم‌رفته است و آنچه‌ازین پس میخوانید حرف‌هایی است از او بادوستداری از هنر (۴) درباب خودش و هنرش.

آندرو فورج (۵) : آدم وقتی نقاشی‌های شمارا تماشا میکند حس میکند تمامشان از روی چیزهای واقعی، چیزهایی که خودتان آنها را دیده‌اید کشیده شده اند اما خوب که دقیق میشود می‌بیند چیزی هم از خیال شما، چیزی که بچشم درون دیده‌اید با آنها آمیخته است. دلم میخواست بدانم اینها چطور، بمفهوم لغوی کلمه، نقاشی شده‌اند. یعنی بیشتر دوست دارید مستقیم از روی «موضوع» نقاشی کنید یا از خیال خود مایه میکذارید یا از هر دو؟

اسکار کوکوشکا (۶) : وقتی منظره یا پرتره‌یی میکشم باید دایم با موضوع نقاشی‌ام تماس داشته باشم؛ حتی وقتی هم که نقاشی نمیکنم باید آنرا ببینم. پرتره که میکشم دلم میخواهد موضوع نقاشی‌ام را در میان محیط معمولی دور و پرسش تماشاکنم، میخواهم رام‌اش کنم و «بکشایم»؛ چون آدمها معمولن چهره‌هاشان را با نقابی میپوشانند.

جامعه قراردادهایی دارد و این قراردادها در رفتار آدمها تاثیر میگذارد برای من این نقابها اصلن کشی ندارد. اینست که تقریبن همیشه برای راه یافتن بدرون آدمهایی که میخواهم تصویرشان را بکشم ناگزیر میشوم از یک جور «کشاینده» روانشناسی استفاده کنم و همین است که هیچوقت چشم‌ازشان برنمیدارم. من نمیتوانم همه‌ی آدمها را نقاشی کنم، فقط آنهایی را میتوانم تصویر کنم که برایم قابل درک‌اند، وجودشان را حس میکنم و نوعی پیام - پیام‌همدلی - از من به آنها میرسد و آنها این پیام را میگیرند. از همان اول جوانی، وقتی دست بکار ساختن پرتره شدم میان موضوع‌هایم انتخاب میکردم. آنهم نه انواع را. آدمهایی را که حس میکردم پیوندی درونی با خودم دارند؛ پیوندی با زاویه‌یی از زوایای وجودم، برای اینکه من نمیتوانم جز آنچه را که دردنیای خودم هست و با گذر سالها و افزونی تجربه‌ها می‌بالد، نقاشی کنم. آدمی که نقاشی میکنم باید از دنیای من باشد و در آن جا بگیرد. منظره‌ها هم همینطور. یادم هست اول پاری که آمده بودم نیویورک و «راکفلر» (۳) من را برده بود بالای «مرگ‌زراکفلر» او خیال میکرد هیبت شهر به آن بزرگی از آن بالا مرا گرفته است، اما من خوب که نگاه کردم گفتم: «متاسفم، نمیتوانم این شهر را نقاشی کنم؛ چون درش از آن رشد ارگانیک که دوست دارم در شهرها ببینم نیست.» می‌بینید که اینجا هم انتخاب می‌کنم و فقط چیزهایی که با دید من جور هستند نقاشی می‌کنم.

۲-Book Illustration

۳-Poster

۴ - آندرو فورج ناقد و مدرس هنرهای زیبا در دانشگاه لندن

۵- Andrew Forge - ۶ Oskar kokoshka

۷- Rockefeller

فورج : شاید بشود گفت « موضوع » کارتان را همه جا همراه خودتان

می برید .

کوکوشکا : بله . گاهی تقریباً این کار بصورت نوعی « پرتوافکنی » ذات خود من

درمیآید . درعین حال خیلی سخت گیرم . همیشه پشاکردان جوانم گفته ام ، « طبیعت راهیچوقت از یاد مبرید . درهنرگاهتان نقاشی نکنید ، در آن جز تهی و واماندگی چیزی نیست باید جوشش زندگی را در اطرافتان حس کنید ، فقط همین است که شما نیرو و شوق می بخشد . شما به جو احتیاج دارید و این را فقط در تماس با طبیعت میتوانید پیدا کنید . »

فورج : وقتی پرتره میکشید و «مدل» ها بهنرگاهتان می آیند چه میکنید؟ وادارشان

می کنید که ساکت و بی حرکت بنشینند ؟

کوکوشکا : بعکس . کار من همانطور که گفتم «کشودن» آنها است باید کاری کنم که

خودشان را غریبه حس نکنند و آزادانه رفتار کنند . مدل های من آزادند که کتاب بخوانند و حرف بزنند . اگر نتوانند آزادانه رفتار کنند و خود را در فشار احساس کنند بسرد من نمی خورند .

فورج : گفتید آدمهایی را دوست دارید بکشید که میان خودتان با آنها خصوصیتی حس

کنید . اما یکی از خاصه های چشم گیر پرتره های شما آنست که بیننده استقلال و فردیت آنها را شدیدن احساس می کند . منظورم اینست که نقاشان پرتره سازی را سراغ داریم که پرتره هاشان آخر کار همه یک شکل است لیکن پرتره های شما هر کدام فردی جداگانه را مینماید .

کوکوشکا : من ازهیچ رسمی یا شیوه بی پیروی نمی کنم ، فقط دنبال کنجکاوای خودم

که همیشه وجودم از آن لبریز است میروم . بکلمبوس میمانم که شوق یافتن دنیا های تازه را داشت شك نیست که این دنیا ها همیشه امتداد دنیای خودم است هر موجود زنده بی در چشم امکان تازه بی است برای خودم ، چرا که دلم نمیخواهد قالب خاصی بخود بگیرم . همانطور که پاره های تنم از آن زمان که پسر بچه بی یا جوانی بودم ، فرق کرده اند دنیای ذهنی من هم فرق کرده است ، اینست که به « بارور » شدن از دنیای بیرون محتاجم ، هر آدم تازه بی بچشم معجزه بی است . من بمعجزه باور دارم . از اینکه آدمی مدتها بی آنکه من ازش خبری داشته باشم زنده بوده و زندگی کرده ، باز بعد از چند وقتی میمیرد و دنیا از وجود او تهی میماند بهتم میبرد . اینست که میخواهم آن لحظه را ، که انکار زندگی خودم است ، محکم بچسبم . با دفاع از زندگی او در واقع از زندگی خودم دفاع کرده ام .

یک وقتی پرده هام را تکفیر کردند و خودم دشنام و افترا زیاد شنیدم میخواستند بدارم بکشند ، این روز ها دیگر ازین خبر ها نیست ظاهر ن مردم دلشان میخواهد دردنیای متمدن تری زندگی کنند . لیکن در حدیک نقاشی در حد یک هنرمند - من هیچ نمیدانم هنرمند هستم یا نه ، بقیه شاید خیلی بیشتر از من از خودشان خاطر جمع باشند - کار من ، یا حرفه من ، انعکاس هر تجربه است .

فورج: واز اینجاست که سیمای فردی هر کس سخت اهمیت پیدا می کند.

کو کوشکا: همینطور است. این مهر است - مهر بآنها. من بزنگی کردن مهر میورزم، به زنده بودن، و بمردم زنده مهر میورزم، و بدنیا تا وقتی برایم وجود دارد.

فورج: حالا میخواهم سوالی بکنم که شاید برایتان کسل کننده باشد، سوآلم مربوط به همین مسالهی «شباht» است. من در ذهنم مدل شمارا مجسم میکنم که در هنر گاهتان این طرف و آن طرف میرود، میکوشد شما را بشناسد و شما هم میکوشید او را بشناسید و بعد دست بکار نقاشی اومیشوید. حالا «شباht» راجه میکنید؟ چون شباht بهر حال نتیجهی مشاهدهی خیلی دقیق است. نیست؟ اگر حس کنید تصویر دارد چیزی از آب درمیآید که دلخواه شما نیست چطور مسیرش را عوض میکنید؟

کو کوشکا: گاهی ببیراهه می افتم، و قتیکه میخواهند چیزی را بمن تحمیل کنند، میخواهند چیزی باشند جز آنچه بواقع هستند دیگر البته دستم از «شباht» کوتاه میماند و در خلاء معلق میمانم. اینطور وقت ها تصویر را پاره می کنم و باید بروند و دوباره بیایند و گاهی این کارش هفت ماهی طول میکشد اما قتیکه آدمها «نرم» اند و من در کشان میکنم و دوستشان دارم و آنها من را دوست میدارند کار بیش از چند روز طول نمی کشد. اما گاهی نیمی از سال یا بیشتر طول می کشد.

فورج: اما از تصویری هم که نماینده ی يك «نوع» باشد نفرت دارید، نه؟

کو کوشکا: همینطور است. آدمها باید خود خودشان باشند. من دقیقن میدانم کار يك تصویر کی تمام میشود.

فورج: چطور؟

کو کوشکا: وقتی که حتا يك ضربه ی دیگر قلم مو هم زاید است و اگر این ضربه را بزنی تصویر بکلی خراب میشود. درست مثل يك موزاییك است که هر ریزه یی از آن باید سر جاش باشد و آخرین «ریزه» البته مهم ترین آنهاست. و قتیکه به اینجا برسم خود بخود به شباht هم رسیده ام و او خویشتن واقعی خودش است و من اقناع شده ام زیرا که زاویه ی نوی بر امکاناتم افزوده شده است و این بار در «پرتو افکنی» ذاتم، در «پرون افکنی» وجودم میتوانم او را هم ببینم و هضم کنم. این جریان هیچ ربطی به نقاشی «نو» ندارد، چونکه همه ی حرف آنها درباره ی نظریه ها و شکل و این جور چیز هاست که اصلن برای من جالب نیست. شك نیست که نقاشی



شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
مجمع علوم انسانی

به استعداد و حساسیت خاصی محتاج است لیکن از نظریه بافی بیزارم.

فورج : من هم اکنون متوجه رابطه‌ی میان نقاشی‌های شما و نوشته‌ها تان شدم که پیش‌تر متوجهش نشده بودم. وقتی داشتید می‌گفتید تصویر هنگامی تمام شده‌است که حس کنید بر مدل مسلط شده‌اید و آنرا جزیی از وجود خودتان کرده‌اید و تصویر جمعی است از وجود شما و از وجود او.

کو کوشکا : و او درین هنگام دردنیای من است... و آنطور که من میتوانم خلقش کنم در دنیای من زندگی دارد.

فورج : وقتی که بکارهای گذشته‌ی شما ؛ به پرتوهای ونیزی پیش از جنگ اول جهانی، به منظره‌هایی که در دهه‌های سوم و چهارم این قرن از همه‌ی شهرهای بزرگ اروپا کشیده‌اید، و بعد به نقاشی‌های تمثیلی (اله گوریک) که در طول جنگ اخیر ساخته‌اید، و به نقاشی‌های سیاسی تان می‌اندیشم به نظر می‌آید که مجموع کار شما به پرده‌ی نقاشی بزرگی از همه‌ی دنیا میماند. مثل اینکه خواسته باشید همه‌ی دنیا را با همه‌ی آمده‌هاش و شهرهاش و اوضاع گوناگونش، در بر بگیرید.

کو کوشکا : همین‌طور است.

فورج : می‌خواهم بدانم این کوشش آگاهانه بوده‌است، بر نامه‌ی خود برای خود معین کرده بودید، یا اینکه فقط کار تصادف است.

کو کوشکا : گمان می‌کنم این خود رو پیده باشد. وقتی که بیست سال داشتم حتی پیش‌خودم خودم را «نقاش» نمی‌دانستم. چرا که نقاشی در آن سالهای ۱۹۰۶ و ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ چیزی بود که بکلی با کاری که من می‌کردم فرق داشت. باید بگویم که من «آدولف لوس» (۸) پیشرو و گرانقدر معماری نو، «یاد کارل کراوس» (۹) هزل نویس بزرگ یا «شوئن برک» (۱۰) را، که از پیشروان بزرگ موسیقی نو بود و هرگز چنانکه بود شناخته نشد، دوست می‌داشتم. من قصد نقاش شدن نداشتم و چیز چندانی هم درباره‌ی نقاشی نمی‌دانستم. رفقای من می‌گفتند نقاشم و تازه آنها خودشان آدمهای عجیب رفتاری بودند. بعدها این فکر بسرم افتاد که «راستی من چقدر از تماشا کردن لذت می‌برم» من با چشمه‌ام زندگی می‌کنم چون دیدن برایم طبیعی‌ترین زبان‌هاست. کلمه و سخن برایم اولین یا بهترین یا طبیعی‌ترین وسیله برقراری ارتباط با دیگران نیست، من می‌خواهم از راه چشمه‌ام با دنیا مربوط بشوم، با چشمه‌ام احساس‌های خاصی را در خود می‌یابم، حسی از یک زاویه، مثلن گوشه‌ی کوچکی از اتاقم. در آن گوشه ناگهان نهفته‌ی رامی بینم. این دیوار نیست. یکباره واقعیت‌ها و دل‌نایسندی‌ها و همه‌ی اینها از یادم می‌رود، چیزی می‌بینم که تا آن لحظه در زندگی‌م ندیده بودم و دلم می‌خواهد در ذهنم نگاهش دارم. در جنگ اول جهانی که خودم هم در آن شرکت داشتم، آن را خیلی دوست داشتم چون به نظرم مثل سیرک می‌آمد. جزو سواره نظام بودم. توی زندگی‌م مولی آدم وسط جنگ‌های روسیه قدم رو نمی‌رود. همه‌اش برایم پراز ماجرا بود. چشمه‌ام را برای دیدن آن همه چیزهای تازه که سر راهم بودند باز باز کرده بودم. دست‌آخردر جنگ اول ناگزیر از سنکر بندی شدیم و من رنج بردم. به موش‌ها میماندیم و این خرد کننده بود و کار کشیفی بود. واقعن بنظر می‌آمد که وضع تا ابد به همان حال میماند و بعد فکر کردم که اگر ازین حیات موش‌مانند جان بدر ببرم، اگر برگردم، شروع می‌کنم به منظره کشیدن. چون جایی از دنیا را ندیده‌ام می‌خواهم همه‌جا ش را بگردم. می‌خواهم از همه‌ی جاهایی که بن فرهنگ و تمدنم در آنجاهاست؛ تمدن یونانی و لاتین، دیدن کنم. باید همه‌اش را ببینم، باید به آنها پیوسته باشم، باید با یونان، با ایتالیا، با انگلستان، با فرانسه، با هر جایی که میتوانم بروم

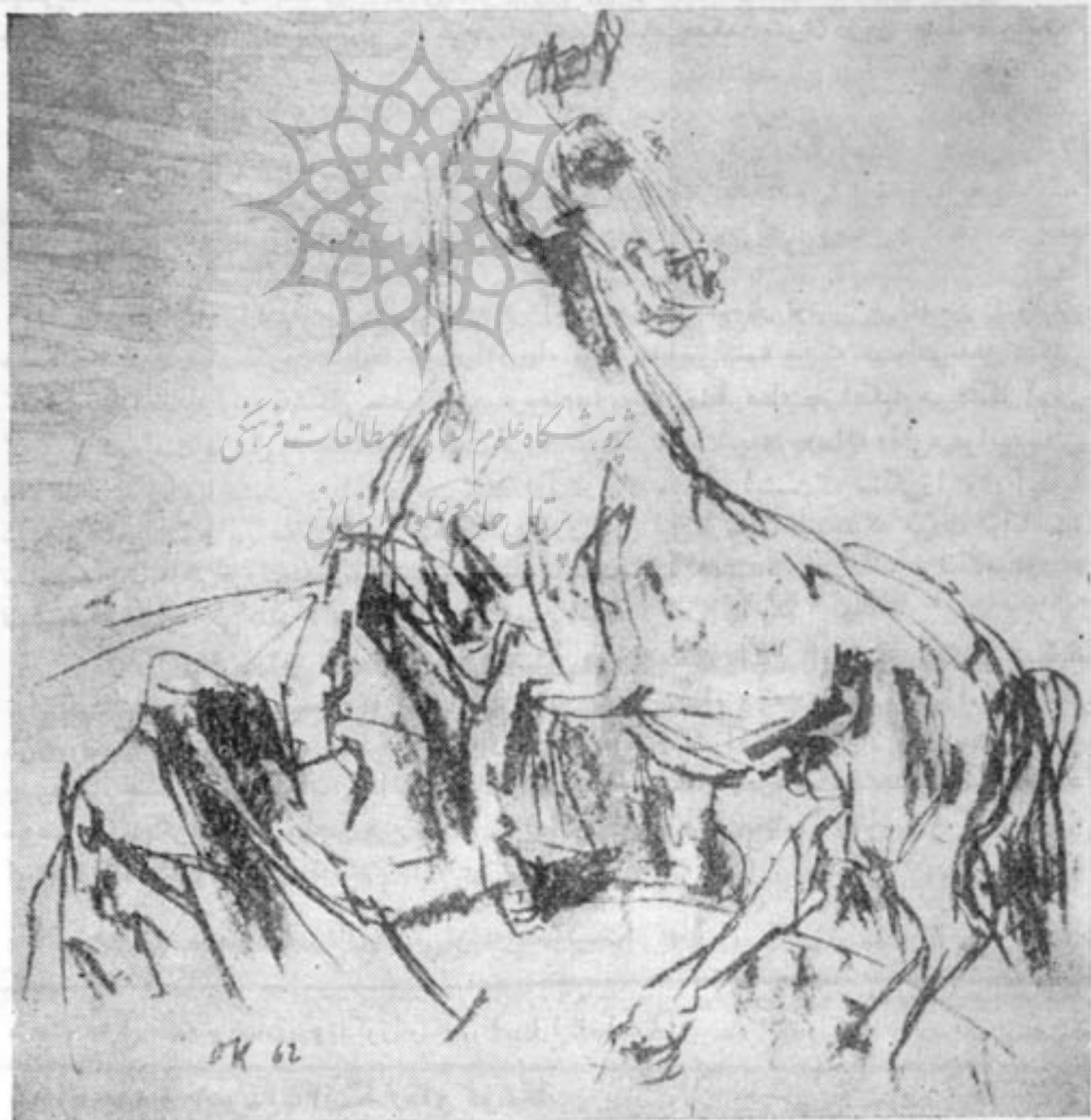
۸- A. Loos - ۹ K. Kraus - ۱۰ Schönberg

اندیشه و هنر - ۴۴۸ اسکار کو کوشکا

آشنا و دوست بشوم. اما حدی در کار است و این حد را خود من تعیین میکنم. فقط آنچه را که مال خودم است، آنچه را که میتوانم بفهمم و بمن یاری میدهد میخواهم ببینم. از آنچه من منش اروپایی یا یونانی- لاتین می نامم منظورم آنقدرها هم موزه ها یا جوامع این سرزمین ها نیست، آن جو معنوی است که زیر پوسته ی همه ی این جنجال های بی سر و ته سیاسی نهفته است، تماس یافتن با آدمهایی است که به اراده ی خویش منظره یی را بشکلی خاص می آفرینند و به آن شکل میدهند.

فورج : پس در واقع جنگ ، آنهم جنگ در سنگرها بود که شمارا بطرف طبیعت کشاند و اگر درست فهمیده باشم هم آن بود که شمارا واداشت نقاش شوید.

کو کوشکا : بعد «کشف» ام کردند و دو سالی در آلمان سر آمد همه بودم اما این اعتبار فاسد نکرد چون به غریزه میدانستم که چه وقت این به اصطلاح «شان» من بسر میرسد. جامعه تغییر می کند، رسوم روز تغییر می کند، ذهن آدمی تغییر می کند و به اثر پیشرفت های تمدن فنی ما سرعت این تغییرات چند برابر میشود. این بود که شهرت هیچوقت مرا فاسد نکرد. بارها شد که به اوج نام آوری رسیدم اما همیشه انتظار از دست دادنش را داشتم. چرا که برای من شناخته شدن چندان مهم



نیست. برای من این نکته مهم است که بدیگران، بمردم دیگر، نشان بدهم، نمونه‌ی ارائه بدهم که چگونه میشود زیست و از زندگی لذت برد. از همان اول جوانی دایم غصه دار بودم. تنها چیزی که غصه دارم میکرد این بود که زندگی چرا این قدر کوتاه است، چرا اینقدر کم و کوتاه مدت است (نه اینکه بیچارگی‌های دیگری نداشته باشم).

فورج : جایی خوانده‌ام که وقتی شاگرد مدرسه بودید توجه زیادی به پیکر تراشی ابتدایی، به پیکر تراشی عشیره‌ی آفریقا، و به هنر شرق داشته‌اید

کو کوشکا : اینطور نیست. این فکر نویسنده‌های مقالات هنری است، وقتی که بچه بودم یکشنبه‌ها را در موزه‌ی انسان‌شناسی میگذراندم چون جرات نمی‌کردم به موزه‌هایی که کارهای بزرگ هنری در آنها بود بروم. من هنر مردمان ابتدایی را کشف کردم و در آن وقت که پسر بچه‌یی بودم خیال میکردم این هنر را می‌فهمم. اما بعدها این کاریک رسم روز شد و سعی کردند ازین فرهنگ‌ها تقلید کنند، این بود که تقریباً ازین تمدن‌های کهن لجم می‌گرفت. دیگر نمیتوانستم تحملشان را بکنم، چون نمیشود چیزی را از جایی تقلید کرد که آدم درش بیخی ندارد. من در آفریقای مرکزی یا مکزیک باستان یا شرق دور ریشه ندارم. باید صادق بود و فروتن. و به آن اندیشه‌ی یونانی رفتار کرد که میگوید: «حد خودت را بشناس». وقتی که پسر بچه‌یی بودم و خواندم: «آدمی مقیاس همه‌ی چیزهاست» (۱۱) این پند را از نو یاد گرفتم. برای من تمامی حکمت بشری درین جمله جمع است.

فورج : فکر میکنم پدر شما صنعتگر بود نیست؟

کو کوشکا : نه تنها پدرم بلکه نسل اندر نسل ما زرگر بوده‌اند.

فورج : درباره‌ی رابطه‌ی میان نویسندگی و نقاشی تان چه می‌گویید؟

کو کوشکا : نوشته‌ها را دوست دارم و به آنها فخر میکنم. کار نوشتن برای من توفیقی محسوب میشود. فکر کردم: «باید خودم را از راه نویی تصویر کنم» من که میتوانم به هر شکلی که دلم میخواهد در آیم، به شکل مدل‌ها، پرتره‌ها، و به شکل منظره‌ها، چرا یکبار هم به شکل آدمی که بزرگ شده است در نیایم؟ چاره‌ی ما ساخت بزرگ شده است. یک بچه‌ی دوساله وقتی میتواند دستش را به کار بیندازد و با چشمش دنیا را درست ببیند اول کاری که میکند اینست که سنگی را توی آینه یا شیشه پرت می‌کند و این علامت بزرگ شدن اوست در واقع با این کار نشان میدهد که مردی تواناست. سیاستمداران ما هم بزرگ شده‌اند و نشان میدهند تا چه حد توانا هستند، وقتی خلقشان تنگ میشود به سوی هم موشک‌ها می‌کنند. «بزرگ شدن» همین است.

ما دو جنگ جهانی داشته‌ایم و این معنیش «بزرگ شدن» است. این بود که گفتم «باید توانا هم باشم»، داستانی می‌سازم که نشان دهد چقدر بزرگ شده‌ام و چه دیوصفتم. تنم را، مثل یک سرخ‌پوست که خود را مهبای جنگ میکند. بارنکهای خاص جنگ آغشتم و این از آن روست کده‌ها همه چیز در من هست. اگر پند آن یونانی کهنسال «آدم مقیاس همه‌ی چیزهاست» هدایت‌م نکرده بود من هم چون دیگران همسایه‌ام را می‌دریدم. زیرا اگر آدمی نباشی معیار را، تناسب را، گم کرده‌یی. این بود که داستان خودم را نوشتم.

فورج : در همه‌ی عمر تان چیزی می‌نوشته‌اید، نیست؟

کو کوشکا: بله همیشه.

فورج: در باره‌ی اولین نمایشنامه‌ها تا آن چه می‌گویید؟

کو کوشکا: وقتی که در هجده سالگی آنها را نوشتم و اجرا کردم در وین جنجال بزرگی برپا شد بطوریکه پلیس برای جدا کردن دو طرف دعوا مجبور شد دخالت کند. چند تایی از من پشتیبانی میکردند و بقیه سخت از دست آنها عصبانی شده بودند. دشمنی‌شان به آنجا کشید که از تریش بیرونم کردند. چنان هیاهویی به پا شده بود که در اول جوانی ناچار شدم به برلین بروم. و حالا آمده‌اند کشف کرده‌اند. این طور چیزها اغلب پنجاه سالی طول میکشد. که اولین نمایشنامه‌های من پیشرو نمایش‌هایی بوده است که «بیان گرا» (۱۲) میخوانندشان و «اسطوره‌ی مهر و ماه آنها». اولین نمایشنامه‌ام نمایش «جنایت، امید زنان» بود. این نمایش را حتی بر کاغذ هم نیاوردم آنرا روی صحنه ساختم. اینطوری شد که در مدرسه رفقای جوانی داشتم و یک روز به سرمان زد که نمایشی در هوای آزاد اجرا کنیم و همین کار را هم کردیم. فقط هنوز نمایشنامه‌ی در کار نبود. بازیگران حاضر بودند و حتی موسیقی مختصری هم داشتیم و نمایشی اجرا کردیم حالا دیگر این مد شده، Ionesco و بقیه‌ی مطالب.

فورج: گمان نمی‌کنم در باره‌ی نقاشی چندان چیزی نوشته باشید.

کو کوشکا: در باره‌ی نقاشی، هرگز چیزی ننوشته‌ام، فقط راجع به نگاه کردن نوشته‌ام. این کار سرگرمی من است و ده سال است مدرسه‌ی هم دارم. دوره‌اش فقط یک ماه است چون اگر ازین بیشتر باشد آزادی را از شاگرد می‌گیرد و وقت کار خودم هدر میرود، چون به نقاشی سه اندازه‌ی خواب و خوراکم محتاجم. جوانها از هر چهار کنج دنیا به سراغم می‌آیند. روزی نیست که به هر کدامشان چیز غیر منتظری نشان ندهم. من چشم‌هاشان را باز می‌کنم و امکان تجربه کردن احساس‌هایی را که هرگز نمی‌توانستند، بهشان میدهم. بعد میفرستمشان به موزه و سفارش میکنم به کار فلان هنرمند فلان‌دری یا به فلان پرده نگاه کنند. وقتی که بر میگردند چشم‌هاشان از اشک شوق پر است، چه کتابها که تا آن وقت در باره‌ی یک نقاش نخوانده بوده‌اند و با این همه چیزی در او ندیده بودند و حالا می‌توانند ببینند. آموزش من همین است و بس. من از آنها مثل برده‌ها کار میکشم. هفته‌ی اول همه‌شان از سختی کار به گریه می‌افتند و هفته‌ی آخر از اینکه باید مرآتک کنند.

فورج: فکر میکنید در حال حاضر مهمترین چیزها برای یک نقاش جوان چیست؟
به عبارت دیگر اگر بنا باشد پندی به نقاش جوان با استعدادی بدهید، بادر نظر گرفتن موقعیت ویژه‌ی نقاشی کنونی به او چه می‌گویید؟

کو کوشکا: در باره‌ی نقاشی کتاب بخوان. اول پرده را از جلو چشم‌ها کنار بزن و بعد، اگر بسیار صاف ضمیر و فروتنی به خودت جرات بده و به موزه‌ی برو. و آنقدر برو که چیزی چشمت را بگیرد.

فورج: وقتی به زندگی گذشته‌تان نگاه می‌کنید تغییر جهت مهمی در آن نمی‌بینید؟ آیا حوادثی نبوده است که دیدتان را از هنرتان یا از هدف‌تان پاک بگرداند؟

کو کوشکا: شاید اجتماع از آن وقت که جوان بودم قسی‌تر شده است خیال نکنید حالا از آن وحشت می‌کنم، چون من از بی‌رحمی ترسی ندارم. اما این یک تغییر است و تغییر ذهنی است و جهانی هم هست، چون امروز در ذهن مردم خلایق هست. آنها جهت ذهنی خاصی ندارند،

چیزی را گم کرده‌اند و نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها قساوتی هولناک است، برداشتی غیر انسانی است و پدیده‌ی خیلی سطحی را در فراموش کردن و روگرداندن آنها از گذشته و از سنت‌ها می‌توان دید. نمی‌گویم از سنت‌ها تقلید و متابعت کنند اما رشته‌هایی باید انسان‌را به انسانیت پیوند دهد و من حتی خیال می‌کنم که در آینده‌های نزدیک سیاحت به ماه هم عملی بشود؛ همه‌ی این مردمی که نمی‌خواهند انسان باشند، نمی‌خواهند اروپایی باشند (میدانید بقیه‌ی مردم را نمی‌فهمم). و من قساوت را تنها به این صورت می‌توانم بیان کنم که ماه‌های ریسمانها و بندهایی را که به گذشته و به تبارمان پیوندمان میداد از دست داده‌ایم و می‌دهیم. و من بیش از هر چیز پیوند با یونانیان، یونانیان محبوبم را از دست داده‌ام.

فورج: با اجازه‌ی شما می‌خواهم برگردم به تغییرات و نقطه‌های عطف. مقصود من از سوال قبل تحولاتی بود که در کارهای خودتان برایتان پیش آمده. مثل نقاشی‌هایی که بعد از جنگ اول در درسدن (۱۳) کشیده‌اید. آن که «نیروی موسیقی» نامیده‌اید یا «زن در جامه‌ی نیلی» - و اینها همه نقاشیهایی بودند که سطح بالخته‌های قطور و پر قدرت رنگ، نقاشی‌های آدها، چهره‌ها و بعد در عرض چند سال بعد شروع کردید به کشیدن نقاشی‌هایی که میشود آنها را «شکسته تر» و «اثیری» تر خواند، نقاشی‌هایی که پر جواند و وزنی بسیار پویا تر دارند. آیا این تغییر روش نمودار تحولی در احساسات شماست؟

کوگوشکا: نه، تغییر احساس نیست، تغییر کار است، در درسدن به من پیشنهاد کردند فرسک‌های (۱۴) بزرگ یک برج عظیم را که مال یک کوره بود بکشم. این بود که فکر کردم رنگها باید آنطور باشند که چیزی از آنها به کسانی که دو بیست یارد آن طرف تر آنرا میدیدند برسد، این بود که شروع کردم به مطالعه‌ی رنگها و تاثیر نور و هم آهنگی‌های رنگها. این خودش کار جداگانه‌ی بود. از بیخت بیدار و مرد و نتوانستم فرسک‌ها را بکشم. اما همه چیزمهای این فرسک‌های عظیم بود که باید تا چند میلی‌شکل خود را حفظ می‌کردند. و بعدها که دست به کار نقاشی منظره شدم بوم را روی سه پایه قرار دادم که از فاصله‌ی عادی به آن نگاه کنم. می‌خواستم تماشاگر را جلب کنم، مثل کتاب، مثل زمانی که برای آنها نوشته باشم. تماشاگر باید در هر گوشه نکته‌هایی بیابد. چشمهایش باید بر روی پرده در همه جا تفرج کند، این کار دیگری است و با پرده‌های کار درسدن که رنگهای پر مایه و نوری خاص داشت که باید تا چند میل دیده میشد، فرق دارد. این مسأله برای من حل شد اما متأسفانه هیچوقت بیخت کشیدن فرسک را نداشته‌ام.

فورج: ازین قرار تحول فقط یک تحول فنی بوده است،

کوگوشکا: صرف فنی،

فورج: تحولی در دید نیست؟ یعنی حس می‌کنید بالیدن درونی شما مداوم و بزرگ نهج بوده است،

کوگوشکا: بله، همیشه در اطراف خودم و همیشه دنیای خودم.

فورج: پس بر می‌گردم به همان موضوع بینش سیماهای ظاهری. وقتیکه از کشیدن پرتره حرف می‌زدید می‌گفتید که برای شناختن مدل‌ها تان به گشاینده‌ی روانشناسی متوسل میشوید.

کو کوشکا : این کار را بقصد نقاشی نمیکنم، فقط برای این است که به «موضوع» شکل خاص خودش را بدهم.

فورج : آیا معتقدید که میتوانید کسی را، من درون کسی را با نگاه کردن با او و فقط از سیمایش بشناسیم؟ از راه چشم تنها؟

کو کوشکا : صرفن از راه چشم. چون چشمهای من شبیه نورافکن است. من میتوانم از سطح بگذرم و به ژرفا برسم. البته این هم هست که من آدم مهربانی هستم و به آسانی میتوانم مردم را رام کنم و اعتمادشان را بدست بیاورم و این خودش کمکی است. من یاد گرفته‌ام با مردم چطور کنار بیایم. اما تمایلات من صرفن از راه چشم بوجود می‌آیند. بینش من برای خودش قوانینی دارد که من آنها را خوب میشناسم، چون درست لحظه‌یی را که پر میشوم و کار تمام است حس می‌کنم. مثل خواندن کتابی است. من باین کتاب، باین وجود انسانی جلب میشوم و آنرا تا پایان میخوانم و شاید لحظه‌یی بر جنبه‌یی از وجودش تأمل میکنم و بعد کتاب را می‌بندم. دیگر کار برای من پایان یافته است. دیگر هرگز او را نمی‌شناسم.

فورج : پس وقتی پرده‌یی از او کشیده‌اید «مصرفش» کرده‌اید؟ میشود آن قوانینی را که گفتید بشکل فرمولی بیان کنید؟

کو کوشکا : فرمول‌سازی زیاد از من ساخته نیست، حرف زدن درباره‌ی شیوه‌ها و اینطور چیزها هم همینطور. شاید مثل تغذیه باشد، وقتی با اندازه‌ی کافی خورده‌ام...

فورج : فهمیدم، تغییرات چشمهای شما هم عین تغییرات بدنشان است.

کو کوشکا : چشمهای من همه چیز را فرومی‌برند و من از راه چشم‌هام وجود دارم. اگر اینها نباشند پاک در میمانم.

فورج : در حدیك هنرمند آیا احساس پیوستگی خاصی با دیگر هنرمندان میکنید؟ من گمان می‌کنم هنرمندان خودشان را نه تنها فردی مستقل، بلکه جزئی از میراثی معنوی می‌شمارند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

کو کوشکا : جزئی از میراثی معنوی میدانم، اما این بستگی برای من محدود میشود با استادان اروپائی و نقاشان چینی، تاجائی که از هنر یونان متأثر شده‌اند، همه‌ی این هنرمندان اروپایی در حکم خویشان من‌اند. من آخرین و ناچیزترین و بی‌ارزشترین همه‌ی آنها هستم، اما از آنها هستم، و اینها همه چیزی بمن داده‌اند، من بی آنها نمیتوانم زندگی کنم. وقت و بی وقت باید با یکی از این استادان گفتگو کنم، چون برای من دیدار آثارشان گفتگو کردن با خودشان است. من هزارها آدم زنده در زندگی دیده‌ام که همه‌شان روی هم چیز چندانی بمن نداده‌اند اما نیم ساعت که با اثر استادی قدیمی نگاه می‌کنم چیزی نو بمن می‌گوید و حیرت می‌کنم. او مرا با حقارت وجودم از نو واقف می‌کند و این چیزی است که به آن سخت محتاجم. من علایقم را تغییر میدهم و هرگز در بند یکی از آنها نمی‌مانم. من هیچوقت جسارت روکش کردن و تقلید از آنها را نداشته‌ام. این کار در نظرم کفر است، و از این نظر مثل یک مرد مذهبی متعصب هستم. من جرات ندارم که از کار این استادان تقلید کنم اما گاهی جسارت می‌یابم که نزدیک شوم و پیامی، هر چه باشد، خواه از استادی فلاماندری، یا فرانسوی، یا قرون وسطایی یا ایتالیایی - از میکلا آنژ مقدس خودم - بگیرم.

خدای من چقدر زیادند! آسمان من، ملکوت من سرشار از آنهاست.